

بسم الله الرحمن الرحيم

ابوالفضل خانى

خارجی . حیاط آمفی تئاتر . روز
چند دختر و پسر پنج، شش ساله با پلاکارد فلسطین و غزه جلوی درب هستند. یکی از پسر ها
به آسمان اشاره میکند و میگوید
پسر یک: دیدم! اوناهاش اون جا بود
دختر یک: نه هنوز روشن نشده
پسر یک: به خدا دیدم ... به خدا
پسر دو: اگر اون جا بود روشن می شد ما هم می دیدیم
دختر یک: روشن شد ، روشن شد
همه بچه ها: آره، اوناهاش

پسر یک : {اشاره به رعد و برق} دیدی واسه من نورش چقد زیاد بود ، الان صداشم میاد

پسر دو : {به پسر یک} بعدی مال منه ها

پسر یک : تا ده بشماریم الان صداشم میاد
بچه ها یک صد: ده نه هشت هفت شش پنج چهار ...
عدنان پسر نه ساله فلسطینی به همراه علی (جوان حدوداً سی سال) از خودرو پیاده می شوند .
داخلی. سالن آمفی تئاتر. پشت صحنه. روز
مرد شیک پوشی با کت و شلوار مشکی در راهرو این طرف و آن طرف می رود و با تلفن صحبت
می کند

مرد شیک پوش: . بله بله ... آقا همه ی اینا رو من قبلاً به شما گفته بودم ... خب منم بیکار
نشستم خدا شاهده یه هفته ست درست نخوابیدم دیگه سرم داره گیج می ره
در بیرون باز می شود و مردی قدبلند (علی) به همراه پسری حدوداً نه ساله وارد راهرو می شوند
مرد شیک پوش: آقا من بعداً با شما تماس می گیرم خدا حافظ ... خدا حافظ
شیک پوش: علی کجایی تو پس؟
علی: ترافیک بود چه کار می کردم
شیک پوش: اسمت چیه پهلوان؟
پسر: عدنان

مرد شیک پوش دست عدنان را می گیرد و با هم به یکی از اتاق ها می روند
مرد شیک پوش: خوبی؟ سلامتی؟

عدنان: بله

مرد شیک پوش: آقا عدنان قراره تو سمینار یه هدیه‌ای به شما داده بشه اینو می‌دونستی

عدنان: نه

مرد شیک پوش: ببین عدنان قراره بگیم بیای بالا روی سن هم جایزه بگیری هم یه کوچولو

حرف بزنیم فکر کردی چی می‌خوای بگی؟

عدنان: نه

مرد شیک پوش: بهم گفتن یه عکس همراهت هس میشه اونو ببینم؟

عدنان عکس مادرش در کنار او و برادر خواهر کوچکش را به مرد نشان میدهد

مرد شیک پوش: این عکس توعه؟ چقد بزرگ شدی .

عدنان: بله

مرد شیک پوش: از خواهر برادرت ، از مامانت از حسست نسبت ب اون سربازا که اذیتتون

میکردن الان می‌تونن یه چند دقیقه‌ای صحبت کنی؟

عدنان سکوت می‌کند

مرد شیک پوش: مثلاً می‌تونن بگی وقتی موشک می‌خورد توخونه چی کار می‌کردین اون لحظه

که صداها بلند می‌شد شما تو خونه چی کار می‌کردین؟

عدنان به چهره مادرش در عکس خیره میشود

عدنان: مادرم

مرد شیک پوش: مادرت چی؟

عدنان سکوت میکند

مرد شیک پوش از اتاق خارج می‌شود و در را می‌بندد .

علی کنار آبسردکن ایستاده و آب می‌نوشد .

مرد شیک پوش: علی این چیه آوردی؟

علی: چی شده مگه؟

مرد شیک پوش: من بهت گفتم می‌خوام یه بچه رو بیاری دو تا کلمه صحبت کنه

علی: خب

مرد شیک‌پوش: یکی بیاد از اون اوضاع شون بگه نماینده کشورها بیان هم‌دردی کنن

علی: خب مشکل چیه؟

مرد شیک‌پوش: علی این کیه آوردی آخه؟

علی: بابا این کل خانوادشو توی موشک بارون از دست داد بنده خدا

مرد شیک‌پوش: تو سفارت بچه دیگه‌ای نیس؟

علی: چه بچه‌ای آخه

مرد شیک‌پوش: یکم خوشگل‌تر باشه احساساتی باشه یه مقداری

علی: می‌خوای آکتور بیارم واست بازی کنه؟

مرد شیک‌پوش: نمی‌دونم

علی (با خنده): خاک تو سرت... پاشو برو جلو الان نماینده‌ها میان

مرد شیک‌پوش: پس خودت اونو اوکی کن دیگه

علی: برو الان منم میام جلو در

عدنان از لای در نگاه میکند و غرق در فکر می‌شود.

خارجی . حیاط آمفی تئاتر . روز

مقامات وارد حیاط آمفی تیاتر می‌شوند، بچه‌های جلوی درب را نوازش کرده، روی پا می‌

نشینند و با آنها گفتگو میکنند .

عدنان وارد حیاط میشود به آسمان نگاهی می‌اندازد که ناگهان " قرمپ "

داخلی . روز

اینسرت از تصویر مادر عدنان

صدای بلند رعد و برق می‌آید؛ بچه‌ها می‌خندند و دست می‌زنند و آسمان را به یکدیگر

نشان میدهند.

پسر ۱: وای صداشو، این مال من بودا

پسر ۲: نه، مال من بود

علی در آن جمع یکدفعه نگاهش به عدنان می‌افتد .

عدنان خودش را جمع کرده و بر زمین افتاده است ؛ انگار که صدای بمباران را شنیده.
جمعیت همه دور عدنان جمع میشوند
عدنان با هول و ورا و نگاهی متعجب بر می خیزد.
به اطرافش نگاهی می اندازد ؛ به سمت پسر یک رفته و از بالا تا پایینش را دست میکشد.
عدنان : سالمی ؟ الحمدلله ، زنده بمونیا
عدنان سراغ تک تک بچه ها میرود و هر کدام را از بالا تا پایین و ارسی میکند و همین
دیالوگ را میگوید.
نمی باران میزند و عکس مادر عدنان را که از جیبش افتاده خیس می کند.
مقامات همه با چهره هایی متاثر به عدنان نگاه میکنند و سرشان را پایین می اندازند.
"پایان"